

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ادبیات فارسی (۱)

سال اول دبیرستان

بعضی از آرزوهای ادبیات فارسی تا پایان درس پنجم
- واژه‌شناسی (هم معنی مترادف) - ناساز/متضاد - هم‌ریشه - هم‌خانواده
- معنای بیت و عبارت

- بیا هفتریم (۱) / قالبهای شعری، ردیف و قافیه و آرایه‌های تشبیه، تلمیح، تضاد/طباق، سجع، مدحیات نظیری
- خود آزمایی‌های کتاب و متن و ابزارها و شخصیت‌های داستان‌های رستم و سهراب و سیمک و قهرمان
- تاریخ ادبیات، اعلام و دست‌آوردهای درس

رزم رستم و سهراب (۲)

خون و عرق از بدن هایشان سرازیر کردند

کلی آفیز شدند
بیل کشتی گرفتن
بر او یختند

سرخسختانه
سختیدن

ز تن خون و خوی را فرو ریختند
او (رستم) را از جانب تر و عبرتین انداخت

هاندنیل خشمگین رست را پیش آورد

بر آوردش از جای و بنهادر پست
هی حواسه سرتش را از تنش جدا کند

بزد دست سهراب چون پیل مست
خنجری روضان و پسته بیوه را کشید

همی خواست از تن سرش را برید
که در کفند اندازد و دستش سوزنی همانند داری

یکی خنجر آبلون بر کشید
ای پهلوان شیرگیر

کمند افکن و کرد و شمیر گیر
رستم دین هایش از این است

به سهراب گفت ای پیل شیرگیر
راه و رسمها به نفعی نیت است

جز این باشد آرایش دین ما

و گر کوه تر باشد آیین ما

سر مهمتری زیر گرد آورد
و سربز رنگ راه خان می اندازد و شکستی دهد

کسی کاوی کشتی نبرد آورد
لستی که او با کشتی گرفتن نبردهی کند



بار اول که بستن راه خان می رساند
 نخستین که پیش نهد بر زمین
 سخن جوان سخن پهلوان را پذیرفت
 دلیر جوان سر به گفتار پیر
 از او دست کشید و سعی دست رفت
 راه کرد زود دست و آمد به دشت
 سرگرم نگاه بود و حواسش نبود
 همی کرد بخیر و یادش نبود
 هنگامی که رستم از دست سهراب رهایی
 چو رتم ز دست وی آزاد شد یافت
 به آهستگی به سعی آب جاری رفت
 خرامان بشد سوی آب روان
 آب نوشید و سوز و صفت وین را بست
 خورد آب و روی و سروتش بست
 از خدا پیردانی و توانی خواست کرد
 همی خواست پیروزی و دستگاه *
 و مانند آب به جای نبرد رفت
 وزان آب چون شد به جای نبرد
 هنگامی که سهراب سیراب اولاد بر
 چو سهراب سیر اوزن او را بیدید
 ای کسی که از چنگل شیرهایی یافتی
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر

هر چند انتقام جو با سهراب از رستم برانگیخت
 نبرد سرش که چه باشد به کین
 و این گفته برایش نوشتند بود
 بداد و بود این سخن دلنیز
 چو سیری که بر پیش آهوک گذشت
 از آن کس که با وی نبرد آزمود
 مانند سهراب بود
 بان یلی بیخ پولاد شد
 مانند هردهای که زنده سهراب بود
 چنان چون شده بازجوی روان
 پس از هرگاه درگاه خداوند نیامد
 به پیش جهان آفرین شد سخت
 در حالی از قیام و صفت و ماه خبر داشت
 نبود آگه از بخشش هور و ماه
 دلش نگران بود و چهره اش زرد رنگ شده بود
 پر اندیشه بودش دل و روی زرد
 از غم جوانی به هیجان آمد
 ز باد جوانی دلش برود مید
 و از صحرای سیراب سهراب بر کنار مانده ای
 جدا مانده از زخم شیر دلیر ...

بار دیگر دو پهلوان به کشتی گرفتن پرداختند اما این بار:
 رستم خمی و بی تاب بود دست دراز کرد
 غمی بود رتم بیازید چنگ
 بست جوان دلیرا خم کرد
 خم آورد پشت دلیر جوان
 این

زمانه کلیدم به دست تو دارم تورا خواست کردن همی خواستار

همی خواست تورا خواستار کردن

طلبدین جستجو کردن

رسیدم مانند شیر او (سرا) را از زمین برد

زوش بر زمین بر به کردار شیر
پس به سرعت خجرت کرد مرا از بیابان بیرون آورد

سبک تیغ تیز از میان برکشید

سپهر ایست خورید و بس از آن گریه کشید

پنچید و زان پس میلی آه کرد

به رسم گفت که این دلار خودم بر سر خط آوردم

بدو گفت کاین بر من از من رسید

الکون بودی که بداد به ما می شوی

کنون که تو در آب ماهی شوی

عیا هاشم سار به ما کمان بروی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر

باز هم بدم انتقامه را از تو خواهد گرفت

خواهد هم از تو پدر کین من

از میان این سلطان ^{است} را مکار

از این ناداران کردن کشان

که سر این گفته شده و با خواری بر زمین افتاده است

خوار که سراب گشته است و افکنده خوار

همین که رسم این است که در آن تسد

چو بشنید رتم سرش خیره گشت

رسم پس از آن که به هوش آمد بر سر

پرسید زان پس که آمد به هوش

که اکنون چه شانه ای از رسم به همراه داری؟

که اکنون چه داری ز رتم نشان؟

به رسم گفت اگر من با ننگه تو را می؟

بدو گفت ار ای دیون که رتم تویی

به رسم به ای راه می تو بودم

ز هر کونای بودم رهنمای علی

همی دانست که او در زیر شوی ماند

بدانست کاو هم مانند به زیر

پهلوی سر دل آگاه را پاره کرد

برجهه شیر بیدار دل بردید

از خوب روزگار رفتن از به خود راه برد

ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد ^{اش به بیان رسم}

روزگار کلید ^{از هر کس که می آید} من را به دست تو دارم

زمانه به دست تو دادم کلید ^{به زبان بود که به}

ویا مانند سب خود را در ساهی بهمان کنی

وگر چون شب اندر سیاهی شوی

ویکسره باز من قطع ارتباط کنی ^{عید}

بتری ز روی زمین پاک مهر

باز هم از پرده ببیند خان ^{بشر من} تنیده است ^{دردم}

چو بیند که خاک است بالین من

لی خبر گشته شدن من ای رسم همی رساند

کسی هم برد سوی رتم نشان

پیوسته همی خواست تورا حبس خواهند

تورا خواست کردن همی خواستار

همان در برابر چشمهایش بر سر و در آمد ^{از هوش رفت}

جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

باز ناله و فریاد به افکند

بدو گفت با ناله و باخروش

خراگند که نامش از میان ^{بهر زبان} و هوشنا پیر شود

الی که کم باد نامش ز کردن کشان ^{بهند}

هر آنگه بوده بالجبازی آن به کسان ^{حالی}

بکشتی مرا خیره از بد خوئی

به بدی تو هیچ برالیده نشد

ز هر کونای بودم رهنمای علی

کنون بد جامی جلی هن را باز کن

کنون بند بکشی از جوشم
هنگامی رستم کن اندر سر بر بار بگرد
چو بکشد خفتان و آن مهره دید
همام خندان هر چه می کرد و عاز بست خود
همی ریخت خون و همی کند موی
سهراب به او گفت که این کار از سحر و جادوی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است
کنون خوردا گشتن با نگر و بسوسن روی نابی
از این خویش گشتن کنون چه سود؟ ندارد

تن سپید و پاک صرا برهنه بین

برهنه بین این تن رو شوم
از شدت آنده جامه های پهلوانی را بر تن خود ریخته
همه جامه بر خویشش برودید کرد
سرس خراب کرد و عجم و آنس پل از اشک بود
سرس پر ز خاک و پر از آب روی
بیش از اندازه تبار کن بی غزالی کن
به آب دو دیده نباید گریست
این گونه اتفاق افتاد و کاری که کردی بود
چنین رفت و این بودنی کار بود

استمهام انگاری

«شاعرانه فردوسی»

بر گرفته از کتاب داستان رستم و سهراب، به تصحیح مجتبی مینوی
(با تائیس)

ز زهر
جوشش و گداز
خفتان، گزاف کند، مگر کند : جامی زین

توضیحات

۱. بزرگی را بر زمین زند و شکست دهد.
۲. سهراب تسلیم گفتار او شد؛ سخن او را پذیرفت. سریداد: پذیرفت.
۳. مانند شیری که از برابر آهو بگذرد، با غرور از مقابل رستم گذشت.
۴. قامت راست کرد و نیرو گرفت. به سان: مانند
۵. مانند مرده ای که زنده شده باشد. شده: رفته، مرده
۶. از آنچه سرنوشت برایش خواسته بود، خبر نداشت. بخشش هور و ماه: آنچه خورشید و ماه (فلک) نصیب می کند.
۷. نگران بود و از شکست پیشین هراسناک.
۸. از غرور جوانی به هیجان آمد. شیراوژن: شیرافکن، باد: غرور، دلش بردمید: به هیجان آمد.

۱۰- قطعه: به چند بیت هموزن که مصراع‌های زوج آن هم قافیه است، قطعه می‌گویند. مضمون قطعه غالباً پند و اندرز است.

۱۱- مشوی: قالب شعری است که هر بیت آن قافیه‌ای جداگانه دارد و برای سرودن داستان‌ها و مطالب طولانی مناسب است.

۱۲- غزل: قالب شعری است که قافیه در مصراع نخست و تمام مصراع‌های زوج آن رعایت می‌شود. موضوع غزل معمولاً بیان عواطف و احساسات است.

۱۳- قصیده از جهت قرار گرفتن قافیه‌ها شبیه به غزل است. تعداد ابیات قصیده معمولاً بیش از غزل است.

موضوع آن غالباً ستایش و نكوهش، وصف طبیعت یا مسائل اخلاقی است.

تجلیغ

جوشاغ ریخت آن دو ماه سیاه
بر آن در کرباره از لطف شاه

- ① مشبه (شبهه) مشبه به (شبهه)
- دوای بویگان و قلیسه بلند
- ② مشبه (شبهه) مشبه به (شبهه)
- به بالا به کردار سرو بلند
- ③ مشبه (شبهه)

درآمدی بر ادبیات نمایشی

ادبیات نمایشی گونه‌ای از ادبیات است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید. این گونه ادبیات بیشتر در یونان باستان و روم رواج داشته است. موضوع اصلی ادبیات نمایشی پیوند انسان با زندگی و طبیعت و وظیفه اساسی آن، تحلیل روحیات انسان و نحوه برخورد او با حوادث زندگی است. ^{و ترکیب هلی و هلی} ^{غم نامه، مسوک نامه، نهاس} ادبیات نمایشی در غرب به تراژدی، کمدی و درام تقسیم می‌شود. تراژدی تصویر ناکامی اشخاص برجسته است؛ کمدی تجسم عیوب و رذیلت‌های اخلاقی است ^{تجسم و} به گونه‌ای که مایه خنده باشد و درام کوششی است برای نشان دادن شکل عادی زندگی با همه تضادها و تعارض‌های آن.

درون مایه و محتوای نمایشنامه‌ها ممکن است دینی، ملی، سیاسی و اجتماعی باشد. نمایشنامه‌ها همواره در طول تاریخ باعث ایجاد حرکت‌هایی در میان مردم می‌شده‌اند و گاه بسیار تأثیرگذار بوده‌اند.

در ایران سابقه ^{بیتنی} نمایش به شیوه امروزی به صد سال نمی‌رسد ^{عزرا} اتا تغزیه (شیبه خوانی) که نوعی هنر دینی و نمایش مذهبی به شمار می‌رود، نمونه‌ای از ادبیات نمایشی به شیوه ایرانی است که از دیرباز ^{سجده} در رثای شهیدان کربلا و اهل بیت اجرا می‌شده است. علاوه بر این، نقالی، نمایش روحی، سیاه‌بازی و ... جلوه‌های ^{مفرد} دیگری از ادبیات نمایشی در میان مردم بوده است.

که بر میان بسین آگاه شدن برای انجام کاری

درس چهارم

غزاهند ^{حجیم} امیر علم دار

واقعه عظیم عاشورا ابعادی چنان گسترده دارد که ^{حلیه ها} ^{فداکاری} ^{دلیری} هر چه قرن هاست از آن سخن می گویند، هنوز هم می توان درباره آن نوشت و گوشه های دیگری از ^{برای پاسداری یا نگه داری} اینثار، شجاعت و جوان مردی را آشکار ساخت. مردم ایران، هر ساله به پاس این دلاوری و فداکاری با برپایی مراسم تغزیه، یاد آن بزرگان را گرامی می دارند. تغزیه از قرن های اول و دوم اسلامی در میان مردم ایران رایج بوده است اما از زبان آل بویه به صورت رسمی، ^{برای مراسم} شکل آیین و تشریفات خاص به خود گرفت و در دوره صفویه به رونق و جلال آن افزوده شد و با جلوه هایی از نمایش های محلی و موسیقی در هم آمیخت و صورتی اصیل و هنری به خود گرفت، ^{تغزیه} گفنی است که معمولاً در ^{سه گام} حین اجرا متن تغزیه دستخوش تغییر و تحول ^{تغزیه} می شد و تغییرات وزنی و حتی ضعف های زبانی در آن راه می یافت.

یکی از زیباترین و ماندگارترین حماسه های ^{عبدون یا شمشیر} صحرای کربلا داستان وفاداری و جوانمردی ابوالفضل العباس، ^{ایوب و اسیر} قمر بنی هاشم است که همه وعده ها و وعید های قدرت حاکم را به هیچ شمرد و همراه برادر بزرگوارش، سید الشهدا، ^{سیدالشهدا} ننگ بیعت با حکومت غاصب تزویرگر را پذیرفت و به دفاع از جبهه حق، ^{بازن صحن کس} جانانه کمر بر میان بست.

بخشی از صحه تغزیه حضرت عباس (ع) را در این جا با هم می خوانیم:

نقطه اوج ماجرای تغزیه عباس (ع) آنجاست که ^{دست برداشتن} سکینه، دختر کوچک امام حسین (ع) به جست و جوی آب این سو و آن سوی رود و به ^{کسی را وسیله} ^{فرار دادن برای هدیه} ^{از صبه لاری بگویم} ^{سکینه لبه} سمت عباس (ع) می رود

ای عم، به فدات جسم زارم من طاقت تشنگی ندارم

بنگر که ^{حسین} حزین و دل کباجم ^{طاف} بی تاب ز ^{بمخالص} بر قطره آسم

رحمی ^{بیاغز} من به صغیری من زار غیر از تو نبند مرا پرستار

عباس (ع)

ای سگینه، بردی از جانم ^{آمام} قرار و تاب را غیر اشک این دم کجا دارم سر آغ آب را

من ندارم آب جز اشک دو عین اندر این دشت ای گل باغ حسین

امام (ع) [که بی طاقی کودک را می بیند یک مشک خشکیده به عباس می دهد و خطاب به او]

ای میر علم دار من و نور دو چشمان ای قوت بازوی من و بهترم از جان

بردار یکی مشک و روان شو سوی میدان

عباس (ع) [به اردوگاه دشمن می رود و خطاب به ابن سعد]

ایا ابن سعد شقاوت اشجار ^{بی سعی - بوجت} ^{امام و علی} کوامی ^{بر حرم} تم بر تو شد استوار ^{سپاهان - سپاهان}

چنین گفت فرزند خیر الانام ^{برترین اسلام} حسین، آن شمشاه ^{شاهشده} والامقام ^{کدورتان}

به زعم شما گرچه این پرکناه ^{امام حسین} نموده است طومار عصیان سیاه ^{کدورتان}

چه تقصیر دارند طفلان من که در پای آب روان جان دهند ^{محل}

ابن سعد

خطاب من به تو عباس، ای دلیر جهان برو بگو به حسین، آن امام تشنه لبان ^{روی سخی}

تکرار

اگر که آب بگیرد تمام روی جهان
مگر کنی به جهان، بیعت یزید قبول
نمی دهم به ثا غیر ناوک بران
و هیم آب به طفلان تو در این میدان

عباس (ع) [برمی گردد و در نزدیکی خیمه های ایستد]

یارب چه کنم؟ من ز خجالت چه بگویم
یارب به برادر به چنان عرض نمایم
رفتم به لب آب، بود خشک گلویم
گویم چه به آن شاه؟ بود لال زبانم

امام (ع)

غم مخور عباس، ای نور بصر
داد من گیرد خدای عالمین
ای برادر جان، چرایی دیده تر هستی
تو مکش جانا خجالت از حسین

در این هنگام هر دو برادر تصمیم می گیرند که به صف باطل حمله کنند.

امام (ع) [خطاب به عباس (ع)]

برادر، وقت آن شد هر دو در خون غوطه ور کردیم
ز تیغ تیز، خون ریزد ^{بهرود} و فرقه کافر
به فردوس برین زین دشت و مامون هم سفر کردیم
ز جور دشمنان در خاک و خون بی دست و سر کردیم

دو برادر سلاح رزم می پوشند و قرار می گذارند پشت بر پشت هم به صف دشمنان حمله برند
و مراقب باشند که دشمن میان آنان جدایی نیکنند.

امام (ع) [خطاب به عباس (ع)]

ای تو غمخوار و پهدار شهید
ای که چون تو دیده انجم ندید

زمان
 موسم قربان شدن تأخیر شد
 صبر تو انم، شهادت دیر شد
 ای برادر جان، علم کن استوار
 در پس پشت برادر، مردوار
 چون علم ^{بدینگونه} گردد لوای شاهی ام
 کن به میدان بلا همراهی ام
 دست و تیغ از خون دشمن رنگ کن
 پشت بر پشت برادر جنگ کن

عباس (ع)

جدا از تو نکردم من، اگر جان در بدن دارم
 اگر جان را فدا کردم، زهی ^{حوشنا} طلح که من دارم

امام (ع)

ز من چون دور افتادی، توجّه پس به سویم کن
 ز لشکر شو برون در سمت خیمه جت و جویم کن

عباس (ع)

چون از تو من کردم جدا، شمشیر نه بر این خان ^{نابند}
 شاید چو کردی جت و جو، یابی مراد خاک و خون
 این صفحه را بر هم بزن، شاید مرا پیدا کنی
 یک محطه بر بالین من، از مرحمت ما و اکنی

امام (ع) و عباس (ع) [با یک دیگر می خوانند]

«بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران»
 کز سنگ ناله خیزد روز و دایع یاران

امام (ع) و عباس (ع) [سوار بر اسب به سوی دشمن می تازند و خطاب به مخالفان می خوانند.]

امام (ع) ایافرقه فارغ از سنگ و نام متغلا

عباس (ع) نهادید بر کفر، اسلام نام

باب مام ←
باب ساه ←
باب ساهک ←

امام (ع) من ای قوم، فرزند پیغمبرم
عباس (ع) حسین است آقا و من نوکرم ^{حاکم}
امام (ع) زکشتن، جوی نیست پروای من
عباس (ع) شهادت بود ارث آبای من

جمع ← باب آبا

امام (ع) و عباس (ع) [در حالی که جمله می کنند]

یا منظر العجایب، یا والی الولی
ای باب تاج دار من، ای مرتضی علی

شمر [هراسان نزد ابن سعد آمده و خطاب به او]

الامان، ای ابن سعد پر بخت
مخمر کبری عیان شد بر ملا ^{روز قیامت}

عازم ظلمت شدند از جانبین ^{راهی رهسپار}
مطلع نورین، عباس و حسین ^{محل طلوع رویداد}

امیر جهان الحذر، الحذر
ز عباس، شیر ثیان، الحذر

برس داد لشکر که از دست رفت
یه شد جهان، الحذر، الحذر

ابن سعد [خطاب به لشکر] با حسن: جمله کردن - اسب تازی برون

سپاه کینه، دگر باره کینه ور تازید
میان این دو برادر جدایی اندازید

[نقشه شوم دشمن عملی می شود و میان دو برادر جدایی می افتد. عباس (ع) در حالی که در فرات، مشتبی پر از آب کرده تا بنوشد ناگهان آب را می ریزد و ...]

به دریا پا نهاد و خشک لب بیرون شد از دریا ^{روایت} مروت بین، جوان مردی نگر، غیرت

[عباس (ع) به جست و جوی امام به خیمه برمی گردد اما او را نمی یابد و چون امام (ع) می آید، عباس (ع) به میدان رفته است و زمانی که عباس (ع) با دست بریده به خیمه گاه می آید به جست و جوی عباس (ع) به قلب سپاه رفته، بی آنکه این دو برادر، همدیگر را ببینند. زمانی است که دو برادر در میانه میدان همدیگر را می بینند و عباس (ع) در حالی که غرقه است، در وسط میدان بر زمین افتاده.

امام (ع) به بالین برادر می شتابد، سر او را به دامن می گیرد و ^{خونابه} از چهره اش پاک می گیرد و طحال آهنگ عزا را با شدت می نوازد.

با تلخیص و تصرف از کتاب: «تعزیه و تعزیه

تاری

فروغ رفاقت

توضیحات

۱. نمایش روحوضی یا تخت حوضی، که شکل اجرایی آن متعلق به دوره قاجاریه است از نظر سادگی صورت اجرایی شباهت زیادی به تعزیه دارد با دو تفاوت: ۱- زبان نمایش روحوضی عموماً نثر است و نظم گاه گاه می شود برعکس تعزیه که زبان آن اغلب شعرگونه است ۲- نمایش روحوضی عموماً دارای مایه های فکاهی است. مطایبه و طنز و طعنه و به طور کلی انتقاد اجتماعی سرشار است.

هلال

خودآزمایی

۱. در تعزیه چهره های منفی و مخالف در وصف امام و یاران، تعبیرها و توصیفات مثبتی دارند دو نه در متن بیابید.

۲. تئاتر و تعزیه چه فرقی با هم دارند؟

۳. در منطقه شما چه نوع تعزیه هایی برپا می شود؟ نمونه ای از آن را در کلاس مطرح کنید.

آورده اند که ... انوشیروان

به روزگار خسرو، زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله ای پرسید و در آن حال
بزرجمهر سر آن سخن نداشت، گفت: «ای زن، این که تو همی پرسی، من ندانم.»
این زن گفت: «پس تو که این ندانی، این نعمت خدایگان ما به چه چیز
می خوری؟» بزرجمهر گفت: «بدان چیز که دانم، و بدان که ندانم، ملک مرا چیزی
نمی دهد، و باور نداری، بیا و از ملک پرسی تا خود بدانچه ندانم مرا چیزی همی
دهد یا نه؟»

کیکافوس بن اسکندر بن قابوس بن انوشیروان بن زیار قابوس نامه

امر = امر ≠ امرت = امرت
امر ≤ امر

درآمدی بر ادبیات داستانی (سنجی)

دوست داشتنی ترین

قدیم ترین، محبوب ترین و در عین حال، رایج ترین نوع ادبی، در میان ملت ها، «افسانه»،
 قصه و در معنای وسیع تر «داستان» است؛ به بیانی دیگری، انسان همواره شرایط مکانی و زمانی
 خود و حوادثی را که با آن روبه رو می شده، گاه به طور واقعی و گاه آمیخته با تخیل در «قصه» هایش
 تصویر کرده است. او قصه عشق انسان به انسان، عشق انسان به خدا، عشق خدا به انسان، قصه
 جنگ ها و حماسه آفرینی ها در برابر مجاوزان، نشر اخلاق و فضایل مشترک، انتقال تجربیات
 به دیگران و ... همه و همه را در بلور قصه ها مایانده است. بدین سبب «ادبیات داستانی» را
 هنری ترین نوع ادبیات مردمی نامیده اند.

ادبیات داستانی گذشته ایران - چه نظم و چه نثر - بسیار پرمایه و غنی و تجلی گاه باورها،
 معاشرت ها، مرورزی ها، مبارزات و در یک کلام، راه و روش زندگی ملت ایران است.
 ملتی که هیچ گاه بدون داستان زندگی نکرده است. برای مثال، کافی است از میان این همه آثار
 ادبیات داستانی، به کتاب هایی چون شاهنامه فردوسی، سمک عیار، کلیده و دمنه و هزار یک
 شب و نیز به داستان های منظوم و مثنوی بزرگانی چون عطار و مولوی و سعدی نگاه کوتاهی بکنیم تا
 بر این یادگار گران قدر و ارجمند اجداد خود باقیم. همچنین اگر قطعات داستانی کتاب های تاریخ و تفسیرهای قرآنی
 و تذکره ها را، بر این متون بیفزاییم، به حجم گسترده و هدف متعالی پدید آورندگان آنها بهتر و بیشتر
 پی خواهیم برد. مقصود از هدف متعالی، همان راه گشایی، راهیابی و راهنمایی ظریفی است که قصه
 را عزیز و ماندگار کرده است و گاهی بزرگان فرهنگ ما آن را بر زبان قلم آورده اند.

معنای آن [قصه] ها نندانه

معنی اندر وی به سان

نگرد و پیمان را اگر

اگر بماند تعسیر یاد
عوض شود به آن کار
نمی کند توفی بظا هر چه
حسبت و عوفی شد

ای برادر، قصه چون پیمان است
انسان دانا از رطبان معنای آن نندانه است
دایه معنی بگیرد مرد عقل

عاقبت

در این فصل از کتاب و نیز در سال های آینده با نمونه هایی از ادبیات

مختلف آشنا خواهیم شد.



سمک و قطران

از سرگرمی‌های مفید و آموزنده گذشتگان ما که علاوه بر پرکردن اوقات فراغت آنها بهره‌های معنوی فراوان نیز داشته است، «نقالی» و «سخنوری» در میان جمع بوده است که در ضمن آن گویندگان با بیانی جذاب به روایت افسانه‌ها و داستان‌های پرداختند. داستان «سمک عیار» نوشته «فرامرز بن خداداد کاتب ارجانی» یکی از قدیم‌ترین نمونه‌های بازمانده این گونه «داستان پردازی» در ادبیات فارسی است.

مترادف

احتمالاً این کتاب در قرن ششم یا هفتم هجری نگارش یافته است. اشاره به آداب و رسوم گوناگون و وجود نام‌های ایرانی بسیار در این کتاب، حکایت از آن دارد که سرگذشت سمک عیار، داستانی کاملاً ایرانی است. نکته دیگر اینکه قهرمان اصلی داستان، مردی است عیار از میان مردم که با وجود کوچکی اندام، انجومی می‌است مظهر دیرمی و جوانمردی. وی بزرگ‌ترین خطرها را برای خدمت به بیاران استقبال می‌کند و از بذل جان نمی‌هراسد. شجاع و با جرئت است و در هوشیاری و چاره‌اندیشی و طرح نقشه‌های زیرکانه نظیر ندارد. سمک در خدمت خورشید شاه، پسر پادشاه حلب است. و خواست‌های شاه و فرزندش و تلاش‌های سمک برای برآوردن آنها حوادث کتاب را پدید می‌آورد. در قصه همه جا از طبقات مختلف عامه به خصوص فرودستان ^{در بعضی جایی} = فرادستان سخن به میان می‌آید و بسیاری از کارها به دست آنان انجام می‌پذیرد؛ حال آنکه در اغلب آثار ادبی گذشته ما این گروه به حساب نمی‌آیند؛ بنابراین، داستان سمک عیار که بیشتر قهرمانان آن از میان عامه برخاسته و طالبان و راولیان آن نیز از این طبقه بوده‌اند، اثری است متعلق به مردم و باید آن را مقتسم شمرد.

با استفاده از کتاب «دیداری با اهل قلم»
نوشته غلامحسین یوسفی

همان‌گونه که گفته شد

آنچه می خوانید بخش کوتاهی از این کتاب با عنوان «سمک و قطران» است:

سمک عیار پیش خورشید شاه بر پای بود* و خدمت می کرد* و گفت: «ای بزرگوار، به یاری اقبال* تو امشب قطران را بسته بیاورم». این بگفت و روی به راه نهاد و می رفت تا از طلایه

بگذشت. راه بی راه در پیش گرفت که ناگاه یلی را دید که روی به لشکرگاه ایشان نهاده بود. چون سمک را بدید، گوی* بود در آن گورفت و به کمین بنشست.

سمک [با خود] گفت: «در این کار، بقیه ای هست. این یکی هم چون من می نماید که به

لشکرگاه ما می رود.» خود را بی خبر ساخت؛ یعنی که از وی خبر ندارم؛ ناگاه خود را بر سر آن مرد افکند و او را بگرفت و کارد برکشید تا او را بکشد. آن شخص گفت: «ای آزاد مرد! تو کیستی و من چه کرده ام که مرا بجوای گشت؟»

سمک عیار، راست بگویی که تو کیستی و از کجای آیی و به کجای روی؟ اگر جان می خواهی سهل است آ.» آن شخص گفت: «ای سمک! سوگند خور که مرا به جان امان دهی و نیازی تا راست بگویم.» سمک عیار سوگند خورد که تو را نیازم و به جان زینهار* دهم، اگر با من خیانت کنی و راست بگویی.

آن شخص گفت: «مر انا، آتشک است. خدمتکار قطرانم؛ آمده ام تا تو را دست بسته پیش وی برم.» سمک گفت: «این دشمنی از چه برخواست؟ تو با من چه کینه در دل داری؟»

آتشک گفت: «ای سمک عیار و ای پهلوان زمانه! دیروز در پیش قطران ایستاده بودم. او را دل تنگ دیدم. گفتم: «ای پهلوان، چرا دل تنگی؟» احوال تو با من بگفت که چون بودی و با او چه کردی و او را بجوایستی بردن. پس گفت: «ای آتشک! تو در شب روی* و عیاری* دستی

داری؛ توانی رفتن که سمک را دست بسته پیش من آری؟» من گفتم: «ای پهلوان، حاجتی

داری؟ توانی رفتن که سمک را دست بسته پیش من آری؟» من گفتم: «ای پهلوان، حاجتی

دارم؛ اگر مراد من بر آوری، سمک را دست بسته پیش تو آورم». قطران گفت: «حاجت تو چیست؟» من گفتم: «ای پهلوان جهان، کسی هست از آن پادشاه ما چین که او را «دلارام» نام است. او را بجواه از شاه و به زنی به من بده». قطران بر خود گرفت که این کار بکند و دلارام به زنی به من دهد و انگشتری به من داد تا چون تو را پیش وی برم از عهده کار من بیرون آید».

سمک عیار گفت: «ای آتشک، با من همد کن و سوگند خور که یار من باشی و هر چه بگویم کنی و راز من نگاه داری و خیانت نیندیسی و نفریابی و از قول من بیرون نیایی تا من دلارام را بی رنجی در کنار تو آورم و نیک دانی که از دست من بهتر بر خیزد که از دست قطران». آتشک خرم شد و در دست و پای سمک افتاد. گفت: «بنده ام، تو چه می فریابی؟ سوگند خورده به یزدان دادار کردگار و به نان و نمک مردان و به صحبت جوان مردان که آتشک، غدر نکند و خیانت نیندشد و آن کند که سمک فرماند و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن».

سمک او را در کنار گرفت و گفت: «تو مرا برادری». پس گفت: «ای برادر، مرا دست و پا بزنند و پالهنک در گردن افکن و کشان می برتا پیش قطران. چون قطران مرا ببیند گوید او را گردن بزنند، تو گویی ای پهلوان! چه جای کشتن است مردی چنین؟ بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و او را بر دار کنیم تا علامتی باشد و جهانیان بدانند که ما با سمک چه کردیم و با دیگران چه خواهیم کرد. قطران گوید کسی باید که او را نگاه دارد و تو مرا بر خویشتن گیر و بگوی که من، او را توانستم آوردن. نگاه نیز توانم داشت. از آنجا مرا به خیمه خویش برتا از آنجا کار بسازیم چنان که باید ساخت». هر دو با هم عهد کردند.

پس آتشک دست سمک باز پس بست و پالهنک در گردن وی افکند و می آورد تا به لشکرگاه رسید. چون آتشک را دیدند که یکی را پالهنک در گردن کرده گفتند: «این کیست؟»

فطران
نرسی

آتشک می گفت با خرمی و نشاط، که سمک است. هر که این می شنید می گفت: «هول عیاری کرده است!» او را ^{پس گویی} قفایی می زدند. سمک سرا سیمه شد. گفت: «ای آتشک، رها کن که به سبلی بکشند». آتشک بانگ برایشان زد و همه را دور کرد و آمد به خیمه قطران و در پیش و خدمت کرد؛ ^{بعضی} پالمنک در کردن و دست سمک کرده.

قطران گفت: «ای آتشک، شیر آمدی یا روباه؟» آتشک گفت: «ای پهلوان! به اقبای تو شیر آدم و سمک را بسته آوردم». قطران نگاه کرد و سمک را دید. گفت: «ای فرومایه! مر تو را بهتر آوردم یا تو مرا بردی؟ که باشد که مرا به ^{چه لای دونه صلح و بیرونش را بگریزند} حیلت بر بندد؟ زود او را گردن بزیند».

آتشک خدمت کرد و گفت: «ای پهلوان، چه جای این سخن است؟ فردا در میدان ^{دست} داری بزینم و او را بردار کنیم تا دیگران ^{بهرت} عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود^۷». قطران گفت: «تو دانی». آتشک دست سمک عیار بگرفت و به خیمه خویش برد و دست وی بکشاد و بنشستند. قطران گفت تا برین شادی شراب خوریم؛ در حال، شراب آوردند. قطران به شراب خوردن مشغول گشت و شراب بسیار بر خود پیمود^۸ تا مست گشت و بخفت.

سمک و آتشک نگاه می داشتند^۸ تا قطران بخفت. هر دو برخاستند و به خیمه قطران آمدند. قطران را دیدند بی هوش افتاده. سمک گفت: «ای آتشک او را چگونگی ببریم؟» آتشک گفت: «ای پهلوان، تو دانی، من این کار ندانم^۱». سمک اندیشه کرد و گفت: «ای برادر، هیچ مهدی به دست توانی آوردن؟» آتشک گفت: «ای پهلوان! بر در خیمه قطران دو مهد نهاده است». سمک از خیمه بیرون آمد و آن دو مهد بیدید گفت: «ای آتشک! دو استر^۲ به دست آور که تو این جایگاه گستاخی^۱ تا من ترتیب قطران کنم».

آتشک به بارگاه رفت که استر آورد. سمک، قطران را در مهد خوابانید و هر چه یافت از ^{خیمه ی قزل هان}

تازه و سیمینه همه در مهند نهاد که در حال، آتشک برسید و دو استریاورد و مهند بر استران نهاد.
 سمک گفت: «ای آتشک، سی غلام را بخوان همه سلاح پوشیده و شمشیرها کشیده و پیرامون
 مهند فرو گیرند تا قطران را بدرقه باشند» تا به لشکرگاه بریم. اگر غلامان پرسند که چه بوده است و
 چرا چنین می باید کرد؟ بگوی پهلوان به من گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاه برید و
 غلامان، مرا نگاه داری کنند تا اگر لشکر شیخون آزند من در میان نباشم». ^{عقاب سپاه}

آتشک به خیمه غلامان آمد. سی غلام را بفرمود تا سلج پوشند و تیغ ها برکشند و احوال بگفت
 که پهلوان چنین فرموده است. ^{جالی پلری}

پس غلامان را بیاورد و پیرامون مهند بداشت و غلامان با هم می گفتند این چه حالت
 است؟ تا از لشکرگاه بیرون رفتند، از دست راست طلایه بگذشتند. غلامان، غافل، تا بر کنار
 لشکرگاه خورشید شاه آمدند. ^{دور باد و رحمت قرار داد همسنگ}

«سیاه کیل» امیر طلایه بود. نگاه کرد. قومی دید که می آمدند تیغ ها کشیده و مندی در میان
 کرده و یکی دیگر زمام استران گرفته. سیاه کیل پیش ایشان باز آمد؛ نگاه کرد؛ سمک را دید آن
 نام گرفته و جلاب به روی مهند فرو گذاشته و سی غلام پیرامون مهند. چون سیاه کیل را دید، پیش
 آمد و خدمت کرد. گفت: «ای پهلوان! قطران است که او را به اعزاز ^{بزرگ داشتن} اگرام تمام در مهند
 خوابیده ام و سی غلام بدرقه کرده و او را بداشته تا سمک او را نبرد. اکنون شما غلامان بگیریید.»

«سیاه کیل» بانگ بر لشکر زد که این غلامان را بگیریید. لشکر پیرامون غلامان در آمدند و
 همه را بگرفتند. سمک را گفتند: «این شخص دیگر کیست؟» گفت: «او برادر من است». پس
 همچنان با مهند می آمدند تا به بارگاه رسیدند و روز روشن شده بود و خورشید شاه به تخت بر آمده.
 سمک در آمد و خدمت کرد. شاه گفت: «ای پهلوان، دوش چون بودی؟» گفت: «دوش به

اعتدال و برهه است

خدمت قطران رقیم و قطران را با تمکین تمام آوردم، چنان که پادشاهان را آورند، در همه خوابانیده و غلامان او را بدرقه کرده». شاه گفت: «کجاست؟» سمک بیرون رفت و همچنان استر با ممد به بارگاه آورد و پیش تخت شاه و جلاب ممد برافکند. ^{مانند بزرگواران} قطران بر مثال زنده پیلست ^{قطران مانند قیل بزرگ استی خوانده بود} مست خفته.

پس احوال آوردن قطران که چگونگی کرد با آتشک و او را کار چون افتاد، همه شرح باز می داد و پهلوانان همه می خندیدند از کار سمک و بروی آفرین می کردند. سمک در آمد و دو سیبل قطران بگرفت و بکند. قطران از آن ^{تسبب} چشم باز کرد. دست به سیبل در مالید؛ نگاه کرد تا چه بوده است که سمک او را قنایی زد؛ چنان که از جای برآمد از زخم قنای. ^{چشم نیک باز کرد؛} نظر قطران بر خورشید شاه افتاد؛ فرو ماند. ^{چگونه} با خود گفت من کجا ام؟ پس آواز داد و خدمتکاران را خواند. سمک عیار گفت: «ای فرمایید، خدمتکاران تو به چشم برفتند از بهر آن که تو گردن مرا بخواستی زدن. من نیز بر آن ^{سینه} سینه که مرا قنای زدند تو را بیاوردم تا داد ایشان از تو خواهم.»

سمک عیار، جلد ۱، صفحه ۱۶۲ تا ۱۶۷

حاصل کنگره است

فصلی

گویند که بطی در آب روشنایی ستاره می دید؛ پنداشت که ماهی است. قصدی می کرد تا بگیرد و هیچ نمی یافت. چون بارها بیازمود و حاصلی ندید، فرو گذاشت. دیگر روز هرگاه که ماهی ^{می دید} بدیدی، گمان بردی که همان روشنایی است؛ قصدی نیوستی و ثمرت این تجربت آن بود که همه روز گرسنه بماند.

بسم الله الرحمن الرحیم

کلید و دمنه: مینوی، ص ۱۰۲

هفت پیکر هفت نفس - هفت بصیرت
شخصیت اصلی هفت پیکر: سرام گور

سخن لعل ششم ← لعل : سنگ صمغی سفرنگ درس ششم

آچمی خوانید باز نویسی داستان «خیر و شر» از هفت پیکر نظامی است که از کتاب «داستان های دل انگیز ادبیات فارسی» نوشته «دکتر زهرا کیا» - با اندک تصرف - برگرفته شده است. این داستان بیان کننده کشاکش همیشگی نیکی و بدی و حاکمیت خوبی هاست و نشانگر این حقیقت است که نیک اندیشی سرانجامش رسنگاری است و بدسگالی به تباهی می انجامد.

گوینده ی داستان : یغما ز صرا لعلیم چین مهاجرین

تافته تافته - تفتان - تفت داستان خیر و شر

دو رفیق بودند به نام «خیر» و «شر». روزی آهنک سفر کردند. هر یک توشه راه و مشک پرآب با خود برداشتند و رفتند تا به بیابانی رسیدند که از گرما چون توری تافته بود و آهن در آن از تابش خورشید نرم می شد. خیر که بی خبر از این بیابان سوزان، آب های خود را تا قطره آخر، آشامده بود تشنه ماند اما چون از بد ذاتی رفیق خود خبر داشت، دم نمی زد؛ تا جایی که از تشنگی بی تاب شد و دیده اش تار گشت.

سرانجام دو لعل گران بهایی را که با خود داشت، در برابر جرعه ای آب به شر و گذاشت. شر به سبب جث طینت آن را پذیرفت و گفت: از تو فریب نخواهم خورد. اکنون که تشنه ای لعل می بخشی و چون به شهر رسیدیم آن را باز می ستانی. چیزی به من بخش که هرگز نتوانی آن را پس بگیری.

خیر پرسید: منظورت چیست؟

گفت: چشم هایت را به من بفروش.

خیر گفت: از خدا شرم نداری که چنین چیزی از من می خواهی؟ بیا و لعل ها را بستان و

ویش آن مرد سستند فومانی که آب به همراه رانش قرار داد

جرای آب به من بده. در زمان ریرون کور

پیش آن ریگ آبدار نهاد
عطش را نس کشم آرا با اینی آب فرو بنشان
آسم را بش به نخی آب
یا از روی چو این برین بهین بخش یا بهین بفروش
یا به همت بخش یا بفروش

دعای آن لعل آبدار کشاد
کلفت فرودم ز سستی در باب
چو جامی از آن آب فولانی ما نرسد
سربتی آب از آن زلال چو نوش
بره ای آب

هر چه خیر التماس کرد، سود بخشید و چون از تشنگی جانش به لب رسید، تسلیم گشت و:

چو ای آب بوی من کشد بیا
سربتی آب سوی تشنه بیار
و آسم را بش به نخی آب
پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
نانش گشتن چراغ دریغ

کلفت بدینگو چایق و زینتی را بیار
کلفت بر خیز بیخ و دشته بیار
دیده آستین من برکش
سر که آن دید، دشته باز کشاد
در چراغ دو چشم او زد تیغ

همای اوسوس او
بور



بدین این که به او آب در هر عصر که در

وقتی چشم تشنه را از بین برد
چشم تشنه چو کوزه بود تاه
بواسن و اسباب جوانان و جواهرها را بر آست
جامه و رخت و کوهش برداشت

آب ناداده کرد همت راه
هر نابینا را دست خالی رها کرد
مرد بی دیده را تنی بلذاشت

چوپان توانگری که کوسفندان بسیار داشت، با خانواده خود از بیابان‌ها می‌گذشت و آب و گیاهی می‌دید، دو هفته‌ای می‌ماند و پس از آن گله را برای چرا به جای دیگر می‌برد. از آن روزها گذارش به آن بیابان افتاد. دختر چوپان به جست و جوی آب روان شد و به چشم دور از راه برخورد. کوزه‌ای از آب پر کرد و همین که خواست به خانه بازگردد، از دور ناله‌ای شنید ^{په دریا} بر اثر ناله رفت. ناگهان جوانی را دید نابینا که بر خاک افتاده است و از درد و تشنگی می‌نالند و را می‌خواند. پیش رفت. و از آن آب خنک چندان به او داد تا جان گرفت و چشم‌های کند را که هنوز گرم بود، بر جای خود گذاشت و آن را محکم بست. پس از آن جوان را با خود به برد و غذا و جای مناسب برایش آماده کرد.

شبانگاه که چوپان به خانه باز آمد، جوانی مجروح و بی‌هوش را در بستر یافت و چون دانست که دیدگانش از نابینایی بسته است، به دختر گفت: درخت کهنی در این ^{اطراف} حوالی است که دارای شاخه بلند است. برگ یکی از شاخه‌ها برای درمان چشم نابیناست و برگ شاخه دیگر موجب شادمانی ^{صریح} دختر از پدرمگ خواست تا چشم جوان را درمان کند. پدر، بی‌درنگ مثنی برگ خانه آورد و به دختر سپرد. دختر آنها را کوبید و فشرده و آبش را در چشم بیمار چکاند. جوان سار از درد، بی‌تاب شد و پس از آن به خواب رفت.

پنج روز چشم خیر بسته ماند و او بی حرکت در بستر آرمید. چون روز پنجم آن را کشودند: چشم از دست رفته بهبود یافت
عینا مانند آن که از اول بود شد بعینه چنان که بود سخت

خیر همین که بیانی خود را باز یافت به سجده افتاد و خدا را شکر گفت و از دختر و پدر مهربان
و نیز سپاسگزاری کرد. اهل خانه هم شاد گشتند. پس از آن خیر هر روز با چوپان به صحرا می رفت
و در گله داری به او کمک می کرد و بر اثر خدمت و در ستکاری هر روز نزد پدر و دختر عزیز تر می شد.
چون مدتی گذشت، خیر به دختر علاقه مند شد؛ زیرا که وی جان خود را به دست او باز یافته
بود و پیوسته نیز از لطف و محبت او برخوردار می شد ^{بهره هند} انا با خود می اندیشید که این چوپان توانگر با
این همه مال و منال ^{بیتک دست - قفس} هرگز دختر خود را به ^{مفلسی} چونی او نخواهد داد و چگونه می تواند، بی هیچ اندوخته
و مال، دختری را بدین جمال و کمال ^{دانی} به دست بیاورد. سرانجام عزم ^{صعد} سفر کرد تا بیش از این به
دختر دل نبندد.

شبگاه قصد سفر را با چوپان در میان گذاشت و گفت: نور چشمم از توست و دل و جان
باز یافته تو. از ^{بهره} خوان ^{نارنگه عصاره از وطن} توبسی خوردم و از غریب نوازی توبسی آسودم. از من چنان که باید سپاسگزاری
بدرستی آید، مگر آنکه خدا حق تو را ادا کند. ^{بهره} گرچه از دوری تو رنجور و غمگین خواهم شد، انا دیگر گاهی است
که از ولایت خویش دور افتاده ام؛ اجازه می خواهم که فردا ^{بهره} با ^{بهره} داد به سوی خانه خود عزیمت کنم.*
چوپان از این خبر، سخت اندوهگین شد و گفت: ای جوان، کجای روی؟ می ترسم که باز
گرفتن رفیقی چون شربشوی؛ همین جا در ناز و نعمت بمان.

اما گفت و در ایام بسیار است

نیست و بسیار هست چیز مرا
تو درها از جان ^{بهره} کنی خواهی بود
هستی از جان عزیزتر بر ما
تو را به دانه ^{بهره} برده کنی
اختیارت کنم به دامادی
به تویی هم تا اسیر ^{بهره} بی نیاز سوی
دهمت تا ز مایه گردوی پر

جز یکی دختر عزیز مرا
آنکه هست و دردم کل بسیاری
گر نبی دل به ما و دختر ما
بر چنین ^{بهره} بگیری آزادانه
بر چنین ^{بهره} دختری به آزادی
و هر چه ^{بهره} از تو ^{بهره} شد دردم
و آنچه دارم ز کوشند و شتر

خواست که چشم دخترش را درمان کند. خیر با داروی شفا بخش خود چشم آن دختر زیبا را بینا کرد.
 پس از آن خیر از نزدیکان شاه شد و هر روز بر ^{مهر} جاهاش افزوده می گشت تا آنکه پس از مرگ شاه
 در تخت شاهی نشست. اتفاقاً روزی با همراهان برای گردش به باغی می رفت، در راه شر را
 دید، او را شناخت و فرمان داد که در حال فراغت او را به نزدش ببرند. چوپان، که از ^{مهران} ملازمان
 او بود، شمشیر به دست، شر را نزد شاه برد. شاه نامش را پرسید. گفت: نامم «میشتر» است.
 شاه گفت: نام حقیقی خود را بگوی.

گفت: نام دیگری ندارم.

شاه گفت: نامت شتر است. تو آن نیستی که چشم آن تشنه را برای جرعه ای آب بیرون

آوردی و گوهرش را بودی و آب نداده با جگر سوخته در بیابان تنهایش گذاردی؟ اکنون بدان که: ^{من همان تشنه ای هستم که خواهش از برای بخت و اقبال یمن و اعراب را از تو می برداند}

منم آن تشنه کمر برده	بخت من زنده، بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نشت	مصلحت آن کز خدای گیرد پشت
دو لقم چون خدا پناهی داد	ای لقم تاج و تخت پارسگاهی از انی داد
وای بر جان تو که بدگمری	جان بری کرده ای و جان نبری

شر چون در او نگریست، وی را شناخت و خود را به زمین انداخت و:

گفت زهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که خود کردم

نام من شتر است و نام تو خیر. پس اگر من مناسب نام خود بدی کرده ام، تو نیز
 مناسب نام خود نیکی کن. خیر او را بخشید و آزاد کرد انا چوپان که داستان خبث طینت او را

از دهان خیر شنیده بود و می دانست که وجود او پیوسته موجب رنج دیگران خواهد شد، با شمشه سرش را از تن جدا کرد.

تو سر هستی و جز منی گاه از تو بریاده شد
تو شرمی، جز شرت نیامد پیش
تعمیر کرده در میان کمر برد
گفت چو آهر (علی) آهر (علی) باز گشت
گفت گوهر به گوهر آمد باز
فصل: هزاره

چو بان گفت اگر خیر خیر خواه است
گفت اگر خیر هست خیر اندیش
در تش بخت و یافت آن دو کمر
چو بان آمد و چو آهر را ترخین کرد
آمد آورد پیش خیر فراز
فصل: قرار کرد

توضیحات

۱. فوراً آن دو لعل درخشان را از لباس خود درآورد و در برابر آن سنگدل (شر) که با خود آب به همراه داشت نهاد.
۲. تو راهزن جان شده ای، و برای هلاک دیگری اقدام کرده ای اما جان سالم به در نخواهی برد.

خودآزمایی

۱. مقصود از «خاکِ تشنه» در بیت: «شر که آن دید، دشنه باز گشاد» پیش آن خاکِ تشنه رفت چو باد» کیست؟
۲. محوری ترین پیام داستان چیست؟
۳. چرا «شر» از «خیر» چشم هایش را طلب کرد؟
۴. با مطالعه داستان هابیل و قابیل در قرآن مجید، چه وجه اشتراکی بین این دو داستان دیده می شود؟
۵. در بیت «آمد آورد پیش خیر فراز» گفت گوهر به گوهر آمد باز» مقصود از گوهر اول و دوم چیست؟
۶. داستان را بین ده تا پانزده سطر خلاصه کنید.
۷. آیا تاکنون داستان دیگری با این مضمون شنیده اید؟
۸. جمله ای بنویسید که در آن استعاره به کار رفته باشد.

استعاره عیب گرفتن
اهانت

بیاموزیم (۲)

به این دو بیت دقت کنید:

شمر که آن دید دشنه بازگشاد پیش آن «خاک» تشنه رفت چو باد

در چراغ دو چشم او زوتیغ ^{***} ناندش کشتن «چراغ» دریغ

در بیت‌های بالا مقصود از «خاک» و «چراغ» چیست؟

آیا معنی لغوی و حقیقی آنها مورد نظر شاعر بوده است؟

در بیت اول مقصود از «خاک» همان خیر است؛ یعنی «خیر» که از نظر

تواضع و افتادگی مانند «خاک» است. در بیت دوم (مصراع دوم) نیز مقصود

از «چراغ»، «چشم خیر» است؛ یعنی «چشم خیر» که از نظر درخشندگی مانند

«چراغ» است. همان طور که می‌بینید، شاعر ابتدا به تشبیه دو چیز پرداخته است؛

سپس به سبب شباهت زیاد آن دو به یکدیگر، یکی را (طرف اول) حذف کرده تا

شباهت را تا مرحله یکی شدن نشان دهد.

به اینگونه تصویرهای خیال انگیز «استعاره» می‌گویند.

اساس «استعاره» همان «تشبیه» است که در دوره راهنمایی آموخته‌اید؛ با

این تفاوت که در «استعاره» یک طرف تشبیه (مشبه یا مشبه به) ذکر نمی‌شود.

مثال برای حذف مشبه به: چهره اش شکفت (چهره به گل تشبیه شده است)

مثال برای حذف مشبه: آبشاری طلایی بر شانه‌هایش ریخته بود (گیسوان به

آبشار تشبیه شده است)

طوطی و بقال

یکی از متون مهم و ارزشمند ادبی و عرفانی فارسی، مثنوی معنوی مولانا جلال الدین بلخی است. در این مثنوی بیست و شش هزار بیت که در شش دفتر فراهم آمده است، مطالب نغز و لطیف عرفانی و اخلاقی با شیوه تمثیل و حکایت بیان شده است. داستانی که می خوانید از دفتر اول مثنوی انتخاب شده است. در این داستان هدف، نشان دادن زیان ها و نادرستی داورى های سطحی و غیر منطقی است. همچنین پرهیز از شتاب و اشتباه در قضاوت هنگام مشاهده تشابه دپدیده است که در قالب داستانی زیبا بیان شده است.

سبزینا سخن گو داشت

بقال بود طوطی لغو و بی آواز

خوش نوایی، سبز گویا طوطی
بدلی سبزیان سخنان لطیفی گفت
نکته گفتی با همه سوداگران تا
در آفاق خوانی طوطیان ملامت و جفا بود

۱ بود بقالی و وی را طوطی
طوطی هم بسته نمیدانم برکان بود
در دکان بودی نهبان دکان
در رویارویی با انسان ها سخن تو بود

در نوای طوطیان حادث بدی
سگسگهای روغن گل سخن را روی زمین ریخت
شیشه های روغن گل را بریخت
با سعی و همت در دکان تو رسیدت

در خطاب آدمی ناطق بدی
از بالای دکان پر زلفه طوطی قرار گرفت
جست از صدر دکان سویی گریخت
صاحب طوطی ارخان آمد

۵ از سوی خانه بیاید خواجهاش
دیدرکان بلبل زلفی و لبها سس چه باشد هاست
بر سرش زد، طوطی گل ز ضرب
بقال از نوای آه کشید
مرد بقال از ندامت آه کرد

دید پر روغن دکان و جامه چرب
چند روزی از سخن گویا باز ایستاد
روزی چندی سخن کوتاه کرد

هر چه دلق بیدار بودی خوشتر است
جولقی: جولغ بولش، قلندر
(خرجه حسن)

ز نسبت اندوه ریش خود راهی گذرم گفت ای افسوس

که آفتاب صفت من و سبختی من بست ای دلبران

ریش برمی کند و می گفت: ای دریغ
ای کاش هفتی که بر سر آن طوطی جویس منی زده

دستم شکسته بود
چون زدم من بر سر آن خوش زبان

دست من بشکسته بودی آن زمان
به تریستان هیوه های بخسگر (صدقه می داد)

تا باید نطق مرغ خویش را
چون در دکان تو آمیدم در دکان آفتاب بود

عیدی می داد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران وزار

بر دکان بنشته بد نویدوار
تا که باشد کاندرا آید او به گفت

می نمود آن مرغ را هر کون شکفت
مقنبری بیون کلاه می زد بست

سرس مانند بست کاس و طست کچل بود
با سرنی موچوشت طاس و طشت

جولقی سر برهنه می گذشت
طوطی بی درنگ به حرف آمد

بازگردد طوطی به سخن رسد
تا که باشد کاندرا آید او به گفت

طوطی اندر گفت آید در زمان
از چه ای کل با کلان آمیختی؟

بانک بر درویش زد که: هی، فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟

هر دم از مقایسه او خشنه افتد
از قیاس خنده آمد خلق را

زیرا و طربص حق را قلندر ما زنده خود صورتی
گرچه سیر هکل و شیر هورای ز زنونستن به هم شبان

کارسان هلی پاک را با خود هکسان
کار پاکان را قیاس از خود کبیر

گر چه ماند در بنشستن شیر و شیر
حالی که هستند کسانی که از حال دران حق آگاه باشند

همه می بردم همان به دهن حلال که می کشند
جمله عالم زین سبب گمراه شد

کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
ولی از این لکا عسل می رسد و زری نینی می زند

هر دو کون زنبور خوردند از محل خوردند
هر دو کون آهو لیا خوردند و آب

لیک شد ز آن نیش و زان دیگر عمل
این میلی سر کین شد و زان شک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخورد
این میلی خالی و آن پر از شکر

اما از این لکا (شکل) حاصل می شود و زان لکا کس صاحب
اما از این لکا خالی و در لکا پر از شکر است

از این فصل پرده‌ها را بپایه هم بسیاری
 صد هزاران این چنین آشاه بین
 از آن جا که نشان های چهره اش می درازند
 چون بی ابلیس آدم روی هست

که فرق میان آن هفتاد و هفتاد
 فرقان هفتاد ساله راه ؛
 پس رسیده است که در کسی رسد
 پس به هر دستی شاید داد و در

توضیحات

۱. نکته گفتن : شوخی کردن
۲. برای طوطی کارهای شگفت آمیز نشان می داد (ادا و شکلک درمی آورد) تا شاید سخن بگوید.
۳. کار و عمل مردان حق را با کار و عمل خود مقایسه نکن هر چند که دو کلمه شیر جانور و شیر خوردنی نوشتن یکسان هستند.
۴. مردم جهان از چنین سنجش ها و قیاس های ناروایی به گمراهی افتادند، کم تر کسی است که مردان حق بشناسد و به مرتبه آن ها پی ببرد.

خودآزمایی

۱. رابطه دو بیت زیر را با متن درس بیابید.
 آن یکی شیر است اندر بادیه و آن دگر شیر است اندر بادیه
 آن یکی شیر است کادم می خورد و آن دگر شیر است کادم می خورد
۲. ارتباط آخرین بیت درس را با داستان تشریح کنید.
۳. چرا قیاس طوطی خنده آور بود؟
۴. آیا می توانید نمونه ای دیگر از قیاس نابه جا (شبیه قیاس طوطی) بیایید؟

آب زنید راه را

مژده دهد باغ را بوی بهار می رسد
 آب زنید راه را، هین که ^{تسبیح} بخار می رسد
 کز رخ نور بخش او نوز نثار می رسد
 راه دهد یار را، آن مه ده چهار را
 عنبر و مشک می دهد، ^{پیرجم} سبخی یار می رسد
 چاک شده است آسمان، غلغله ای است در جهان
 غم به کناره می رود، مه به کنار می رسد
 روتق باغ می رسد، چشم و چراغ می رسد
 ما چه شسته ایم پس؟ شه ز مکار می رسد
 تیر روان می رود، سوی نشانه می رود
 سبزه پیاده می رود، غنچه سوار می رسد
 باغ سلام می کند، سرو قیام می کند
 روح خراب و مست شد، عقل خاری می رسد
 خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند!
 زان که ز گفت و گوی ما، کرده و غبار می رسد
 چون برسی به گوی ما، خامشی است خوبی ما
 از غزلیات شمس ^{علی}

گل‌هایی که در نسیم آزادی می‌شکفند

نوشته زیر، یک واقعه از هزاران وقایع و جلوه‌ای از جلوه‌های نهضت مقدس ملی است که برای استقلال و آزادی کشور خویش به پا خاست و یادآور روزهای قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران است؛ یعنی روزهای قیام و پیام امام (ره)، روزهای عروج مردان و زنان حق‌جو، این پرنده‌گان سبک‌بال آزادی، روزهای پرشور و سرشار از ایثار و شکوه. نویسنده معاصر، خانم «سیمین دانشور» همسر زنده‌یاد جلال آل احمد، چند روز قبل از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، این خاطرات را ثبت کرده است.

ساعت هشت شب؛ صف دو ردیفیِ طویل برای اهدای خون از راهروهای بیمارستان تا کرکش خیابان باقرخان ادامه دارد. ازدحام است و مهربانی. می‌گویند: جلوی دانشگاه تهران، سی چهل نفر کشته شده‌اند و زخمی زیاد است. آمبولاسی آژیرکشان می‌آید و وارد بیمارستان می‌شود. پیرمردی، جوانی، رویِ دوشش است؛ خودش رنگ به رو ندارد اما روی صورت جوان خون دلمه بسته. می‌روند تو. همه با هم حرف می‌زنند، درددل می‌کنند، سیاست می‌بافند و از انتظار برای امام می‌گویند. هیچ‌کدامشان فکلی و کراواتی نیستند. زن‌ها بعضی روسری دارند و بعضی چادر و بعضی هیچ. خانمی می‌گوید: چارچار است، به قول اخوان «هوا بس ناجوانمردانه سرد است». یادم به راه‌پیمایی چند روز پیش می‌افتد که جوان‌های ترک‌زبان هم و طم‌پاها را به زمین می‌کوفتند و با مشت‌های گره کرده، ترکی سرود می‌خواندند و موجب می‌شدند که قلب‌ها تندتر بزنند و سرمارانده شود. جوانی که جلوتر از من ایستاده، تازه پشت لبش سبز شده؛ ریفقش کمی از خودش

یکی از بخش‌های «ادبیات پایداری»، سروده‌ها و نوشته‌های مربوط به هشت سال دفاع مقدس است. آنچه می‌خوانید، سروده‌ای است در قالب نیمیابی از شاعر معاصر، «محمد رضا عبدالمکلیان» که از مجموعه «ریشه در ابر» انتخاب شده است.

پاسخ

- تو چرا می‌جنگی؟

پسرم می‌پرسد؟

من تفنگم در مشت

کوله بارم بر پشت

بند پوتینم را محکم می‌بندم

مادرم

آب و آینه و قرآن در دست

روشنی در دل من می‌بارد



پسرم بار دگر می پرسد:
- تو چرا می جنگی؟
با تمام ^{وجود} دل خود می گویم:
- تا چراغ از تو نکیر دشمن

خود آزمایی

۱. شاعر در این شعر، به چه سنتی اشاره دارد؟
۲. مقصود از «روشنی در دل من می بارد» چیست؟ نهاد آن کدام است؟
۳. منظور شاعر از چراغ چیست؟ چراغ منقوشه امیرکبیر زینبی است.
۴. معادل «از صمیم قلب» را در کدام مصراع شعر می یابید؟ با تمام دل.
۵. «بند بوتین را محکم بستن» کنایه از چیست؟ با عزمی را سخ باری کاری آماده شدن.
۶. شعر سنتی با شعر نو چه فرقی دارد؟ شعر سنتی تأثیر به صفت است و بیان ساده و صمیمی دارد. شعر نو صریح و کوتاه و صمیمی است.

آنگاه تیمور بر سر مزار او شتافت و چون جذبه‌ای اسرار آمیز او را به سوی فردوسی می‌کشید، خواست که قبرش را بکشایند:

«مزار شاعر غرق در گل بود.»

تیمور در اندیشه شد که پس از مرگ، مزار کشورگشایی چون او چگونه خواهد بود. پس، از راه قره قورم به سوی تاتار - آنجا که نیای بزرگش، چنگیز، در معبدی آهنین آرمیده است - روی آورد.

در برابر زایر نامدار که زانو بر زمین زده و سر فرود آورده بود، سنگ بزرگی را که بر گور فاتح چین نهاده بودند، برداشتند. ولی تیمور ناگهان بر خود لرزید و روی بگردانید:

«گور ستمگر غرق در خون بود.»

همچو گور کافران پر دود و نار وز برون بر بسته صد نقش و نگار

(مشوی، دقر ششم ۱۰۵۴)

خودآزمایی

۱. در قطعهٔ مسافر، شاعر به کجا سفر می‌کند؟ آخِ دنیا
۲. با توجه به قطعهٔ «مسافر» راهگزر چه کسی است؟
۳. در قطعهٔ «فردوسی» زایر نامدار کیست؟ تیمور لنگ
۴. با مقایسهٔ آنچه تیمور از قبر فردوسی و چنگیز دیده است، چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟
«رنهات سدها خون ریز، عاقبت خوشی خواهد داشت اما پرهیز کار همه‌کاره»
در سخنان می‌رسد»

درس یازدهم

مناظره میان سه قطره ترجمه شعر «قطرات سه گانه» از «تریبلو» شاعر ایتالیایی است که «یوسف اعظام الملک» پدر پروین اعتصامی، آن را ترجمه و در مجله بهار چاپ کرده است. گویا، پروین اعتصامی، در یکی از سروده‌های خود، مناظره میان گوهر و اشک، متأثر از این سروده بوده است.

قطرات سه گانه

روزی هنگام سحرگاهان، رب‌النوع سپیده دم از نزدیکی گل سرخ شلفته‌ای می‌گذشت. سه قطره آب بر روی برگ گل مشاهده نمود که او را صدا کردند.

- چه می‌گویید ای قطرات درخشان؟

- می‌خواهیم در میان ما حکم شوی.

- مطلب چیست؟

- ما سه قطره‌ایم که هر یک از جایی آمده‌ایم؛ می‌خواهیم بدانیم کدام بهتریم.

- اول تو خود را معرفی کن.

یکی از قطرات جنبشی کرد و گفت:

- من از ابر فرود آمده‌ام. من دختر دریا و نماینده اقیانوس مؤاجم.

دومی گفت:

- من ژاله و پیشرو بادادم. مرا مشاطه صبح و زینت بخش ریاحین و ازهار

می‌نامند.

سومین ریاحین

۱. دو بیت زیر از حافظ شیرازی با کدام قسمت‌های نیایش تاگور ارتباط دارد؟
رضا به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
۲. در بخش قطرات سه گانه منظور از جملاتی که قطره سوم در معرفی خود می‌گوید، چیست؟
۳. قطعه «گوهر و اشک» سروده پروین اعتصامی را در کلاس بخوانید.
۴. شعر «یکی قطره باران» سعدی را با درس «قطرات سه گانه» مقایسه کنید.

ج ۲-

بیاموزیم (۶)

در این درس، شما نوشته‌هایی کوتاه، زیبا و سرشار از احساس و عاطفه را با نام‌های مسافر از شیلگر، فردوسی از فرانسوا کوپه، قطرات سه گانه از تریللو خواندید. این گونه نوشته‌های کوتاه که همچون شعر از تخیل لبریزند و عواطف و احساسات نویسنده را بیان می‌کنند، «قطعه ادبی» نام دارند.

در قطعات ادبی، عنصر خیال پردازی و بیشتر آرایه‌های ادبی دیده می‌شود.

این نوع نوشته‌ها را که مضمونی شاعرانه دارند، «ثر شاعرانه» نیز می‌نامند.